

پربال او از پیرین بماند
 براق آن زمان خیزی گرفت
 مگاور چو شد باز نازه ز کار
 بسیرش چنان مکانی نصیب
 شد از حمت خاص پروردگار
 کتاب سال در آنم کشاد
 چو با شاه خویش مساگر شد
 درین عرصه از پیش پروردگار
 بسین یافت غور و شرف تا چنان
 چو احوال معراج خیر البشر
 همان به که بر نام نیر الانام
 بر او با و بر جمله اولاد او
 امامان حق پیشایان دین
 که اوست سمدین مایه
 جهان را نماید بوقت جهاد
 ز الطاف و نذران اوری
 برون ساخت غواص فکر و نظر
 همان به که از فضل پروردگار
 که روز شهنشاه رو نظیر
 امیر عرب شهریار عم
 زویح و سن گوهر عظم و بند
 که آن شب آن چو سپهر
 زو امین مغلطیب کوزه برو
 همان نوع بود آب کوزه رون
 جودی یکی بود در انجمن

پیش اندرون از دین بماند
 بقطع مسافت تیزی گرفت
 رسول خدا شد برف سوار
 که شد لامکان از مکانش
 مکانش چو بالامکان بهمان
 نبی گشت تلمذ و حق اوست
 ز مرتا قدم محرم را ز گشت
 بیا و روانعسا ما بشمار
 یتیمی چنین از جانبی چنان
 مفصل نگنجد درین مختصر
 و ستم نیران و دو سلام
 بر اعوان انصار و اخاد
 و لیلان راه صراط القین
 بود تا بقای جهان بایدا
 ز شمشیر حجت پراز عدل او
 فرمودن حضرت امیر علیه السلام حکایت شب
 معراج بر سر منبر و منکر شدن یهودی آن مجمع
 و دیدن تجربه انکار ایمان و ردون بصداست
 با خسر کار بخدمت حیدر کرار
 وصی نبی سید محترم
 همی سخت در دامن مستمند
 روان گشت بطرم اختر
 بریزش برون آب آبی از او
 همه بسترش گرم بدیچان
 بانکار معراج شد رای زن

بهر پیش سست دست پا
 روان گشت چو کوه گل از چمن
 تا یکی در روشنائی تمام
 مکانش شرف یافته از زمین
 نبی بود سال خد اشد مجیب
 بتلمذیش اوستادی گرفت
 در آنم که طالب مطلوب شد
 و تعظیم و تکریم انعام خاص
 ز بهی عزت و رفعت پایه اش
 کجا بحر اندر سب و پر شود
 درود خدا بجد و بیعد
 خصوصاً بران زمره رتگارا
 علی ولی او لینش بود
 ز امر خداوند کون مکان
 خدایا مراد وصف جاه او
 دل او بیاد حسد ایار بود
 بیان ساخت پیش عالی صفات
 ببالین و بود از آب پر
 چو آن با دی خویش و بیگانه
 بختار آن شهریار عرب
 بدل گفت کاینقول باشد مرغ

شدش سدر المنتهی منتها
 رسانید تا سر حد خویش تن
 گذشت آن زمان از هزاران مقام
 مکانی چنان از زمین چنین
 که او با اینگونه دولت نصیب
 برون آمد از پنج و شادی گرفت
 جویب او بود محسوب شد
 در آن اوری یافته تمحص
 که جمله جهان گشت در پیه اش
 چگونه فلک مثل یک در شود
 ز صبح ازل تا بشام ابد
 که از دست شان یافت یاقین
 دلیل خدا آخرینش بود
 جان تا بود او بود در جهان
 شماری ز خاصان نگاه او
 ترجم کنی برین حیدر
 ز بحر فیوضات قدس این گهر
 بنظم آورم این در شاهوار
 علی ولی مومنان را امیر
 ز بانش منبر گهر بار بود
 ز معراج آن سر و کلاهات
 یکی کوزه پاک مانند در
 بیامد ز معراج در خانه
 کشاد و نذر یک تصدیق لب
 نباشد درین گفتنی را فرغ

<p>جوئی چون نخت سویی خاک زن خویش اوید در بند و بست که ناگاه شوهر در آمد زود سوی چشمه آب هرا پای در آمد چو در چشمه آب سرد طبیعت چو غسل کردن نگاه بی غسل اندر کمر فوطه زد نظر کرد و دید آن زن بی ز حیرت سوخته گشته زان شکر بر لب شکرش ز تار تر حسم نموده بر اطوار زن بندگی گشت عنخوار هر آنکس که میدید حال او چو دید آنچنان صحرای لاریب همی بود خانه اش از آن سبب قضار را بیک روز آن شت چو از باد غوطه بر آورد سر لباسش همه بر سرنگ بود خدا را ثنا کرد و پوشید خشت از انجا رفت آن سوی خانه بید آن یکساعت نشان نهاده آن زمان کوزه ابر زمین علی را همان قسم درو عظیم بر آورد از چشمه چشم آب که ای شهریار زمین زمین</p>	<p>شده سکر از دل قول امام بتمیز آرد بیا لوده دست ز اسرار صنع خدا بی خبر بزودی بر آب صافی بیار مر آن کوزه آب بر آب کرد همه نخت خود بر سرنگ داشت در آن چشمه آب پس غوطه زد که دریا دیگر و شهری دیگر رسیده به بند زنی ناگهان تن ناز نیش چو باغ و بهار پرسید از حالت زار او پس انگاه شد در سبک کار او دل از دست میداد حال او رفت از دل او ثبات و سبب زنا شوهری میشد روز و شب در آن شهر شد بر لب آب جو بچشم خود کرد در روی نظر ز یکساعت آنوقت تم تنگ بود بجرت در افاد آن گشت سندم ز خویش و زیبگانه نشسته ز خویش با همیگان روان سوی مسجد منین زیاده بدگشت بجزت پدید فرورخت بجزت ز گرسنگلاب بکن عرض اسلام را برین</p>	<p>ز مجلس آن مد آن بکار چو باقی نماز آب از چناب بگفت آن زن اشوهر بنظیر جو آن زمان کوزه برگرفت بخاطر بیاورد آن بی هنر قضار شده کوزه کوچ ناگهان بر آورد دسر خو که از زیر آب برهنه تن بادل شرمسار چو بنده زنی از زمان انجاب لباسی بخشید به بندش بیان ساخت آن نکهت شمسار ببارید از وی اشک خون قضار ایکی خواجه مالدار نثار رخس کرد پس جاها را چو در خانه اش آن زن بدنام شدش آن زمان فضل حق برین بدریاد زن خویش امر و بر آمد بجزت ز دریا شتاب روان کرد از چشمه سیلاب بخانه چو آمد بعد اضطراب گرفته ز آرد خمیری بست بصدق ارادت بجزت تمام بتصدیق معراج سلطان چو احوال خود را نمود قیاس گرفتم کنون راه اسلام پیش</p>	<p>سوی خانه خویش رفت از تقا همیشه است بس انتظار می باب نماندست آبی که سازم خمیر بجلدی سوسو چشمه آب رفت که سازم از آن چشمه غسلی بریزش آن آمد آبی از آن زنی دید خود را بصد آفتاب نه خویش رفیق نه یار و تبار برهنه تنش دید چون آفتاب پوشانند از وی برهنه تنش همه را ز خود را نمود آشکار روان شد از انجا بشهر آمد براه اندون گشت از روی چاه بعقد خود آورد آن ماه را شش سال خود و پنج فرزند بی غسل آمد بدریاد رون همان چشمه اولین سیر دید بید آنکه از کوزه میر نخت آب گرفت آن زمان کوزه آب را رخس زرد لب خشک چندی آب تخمیر بخاطر زیاده نشت باید چو در مسجد احتسرام در آنم بخاطر آمد یقین نسوی است نمود التماس که بیزار گردیدم از کفر خویش</p>
--	---	---	--

بفرمودند امیر عرب
 نیزادی اینج فرزندان
 زود و آزان از ایشان
 مر این بجزه را ز بهر عوام
 بران معراج پیغمبری
 هزاران و دو هزاران سلام
 عرب زمانی که کفار بود
 باقر حق اند ثابت قدم
 در و در خدا با در بومنت
 که کرد جان انشا رسول
 اگر چند دیدند رخ و لم
 از ایشان رسول خدا آباد
 روان نرم از دست جبرلم
 بکار نقش کشم شکفام
 نو سیم میج امام حسین
 و هی نبی نفس پیغمبرست
 امین خداوند پروردگار
 نه پیداشده جهان دیگری
 ز عجلت در شاهوار
 مدینه منور شد از سکنتش
 قضا بسته دست فرمان او
 بخواهش اگر حکمرانی کند
 جنگ فلک بسته ام او
 اطمینان گلی از گلستان است
 گوی اما گفت و گوی ای

بوعظ اندر کوی و جنب
 کجای شنیدی تو این بنده
 ز آینه جان و زنگ کفر
 فی مدح حضرت خدیجه الکبری
 رضی الله تعالی عنها
 روح خدیجه فرستم دم
 ز نور نبوت به انکار بود
 شارب نبی کرد مال خدم
 با زواج پاکیزه طاهر
 نمودند آمین و را قبول
 ز دنیا رفتند ثابت قدم
 در منقبت یعسوب الدین و امام مستقیمین
 وصی سید المرسلین حضرت امیر المؤمنین
 علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه
 سرفراز دوران شهنشاهین
 امام زمان ساقی کوثرست
 امیر جهان مصدق است چای
 ز بحر شجاعت چو دو گوهری
 ز بلع کرامت گلی باید ار
 نجف محترم گشت از فتنش
 قدر نیز از پیشکاران او
 امین الملک پاسبانی کند
 بقوی پشت اسلام از نام او
 سلونی چراغ دستان است
 گوی قل تعالوا گوی قل کفی

نی گشتی از زن مثل زنان
 پس نگاه اسلام کردش بیا
 ز اعجاز آن شهر یازمن
 که خاتون پیغمبر نهماست
 دلش مخزن گنج اسلام شد
 همیشه نبی بود راضی از او
 فراوان و در صلوة و سلام
 ز حکمش نکرند گاهی قصور
 بر اصحاب جاب یا آقرین
 شهنشاهین حیدر نامدار
 خداوند نفس نبی انزل
 ز نبی کیما که از شوق تام
 بر اخیست از مجمل و اجلال
 ز سیلاد آن شهر با نجف
 سه هزار مسافر نور یافت
 بسین تا کجا و ز شانش بود
 سران جهان پیش او سرسیر
 و در شیرینت از صف نرم او
 بجنگ احد ز کمال عطا
 نبی ساختش در مقام غدیر

بمعراج تصدیق کردی چنان
 سلمان آمدم بهود ز جان
 شد این قصه شهور در موزن
 نمودت در نظم بن حاتم
 درین بحر آورده اش حیدر
 شریف النسب ام خیر النساء
 نبی را ز سلامت آرام شد
 زبان می کشادی تو صیفا
 بر اولاد و اصحاب خیر الانام
 نیاید از ایشان خطائی ظهور
 بر روح شان همه بزرگوارین
 ز آمدنشان عالم آباد باد
 ز غنبر کجا غنمایم رقم
 که تا جمع کرد و به صبح شام
 دلیل خدا نایب کردگار
 ز بعد نبی اوست نعم البدل
 محمد به او گشت بیت الحرام
 بهار است از گلشن لایزال
 شده خانه کعبه بیت الشرف
 ز جودش من گنج معنویافت
 که دست خدا سائبانش بود
 نهادند تلج سری را ز سر
 بر آید مغرب خور از غم او
 خدا گفت شان اولاد نبی
 بجای خودش منان امیر

نه مهر گوهر از افسر شش
 ز حفظ حقیقت زمین زمان
 زمین ساهر و محکوم است
 چو خدام او دست همت کشا
 بر آرد و چو مصاصم روز نبرد
 بوقت صبی آن امام زمین
 ایانا بپاک خیر الرسل
 تویی آنکه تا بیخ افزاشتی
 در زمین به سلطان ساختی
 بنحقی چو بر بستر مصطفی
 تویی آنکه هستی بروز شما
 کسی را که مدح باشد خدا
 چگونه کند وصف و بیکی
 فرستم سلام صلوة الشرف
 سلام علی ابن عم الرسول
 علی کل حال رفیق له
 امام امان وصی ولی
 یزور الیرایا بارض النجف
 زبان را کنم پاک پاکیزه تر
 کنم پاک دل راز آلاشتی
 نشینم بر کنج مشرفخانه
 سلام علی بنت خیر الوری
 چراغیت از خانه احمدی
 دلش مخزن گنج اسرار حق
 بود سوره نور در شان او

فلک هست یک پایه بر سرش
 روانی بدوشش بود بجان
 خسی و جلی هر دو معلوم است
 فلک است حاجت به پیشش نهاد
 سر عمر و عنتر در آرد بگرد
 بر آرد و گلدسته از سرین
 تویی بی سخن سرور جزو کل
 نبی راز دشمن نگهداشتی
 پشمشیر بر شیر ز تاختی
 فلک اند و شان تو مر حبا
 ز امر خدا قاسم خلد و نا
 نبی البرایاش گوید شنا
 چگونه بود بار کشتی خسی
 بران سید پاک شاه نجف
 امام الاقالیم زوج البیت
 نصیر المعین شفیق له
 تقی نقی زکی عسلی
 لان یحیی العزة والشرف
 در مدح حضرت فاطمة الزهرا بتول عذرا
 صلوات الله سلامه علیها وعلیها واولیها
 نه بنیدم را چشم بیگانه
 سلام علی زوجة المرثی
 باریت از گلشن سردی
 لبش مطلع صف گفتار حق
 خدا و رسول از شاخوان او
 کمر بست مریم بفرمانبری

عامه لطف خضر بر سرش
 نظر گر کند و لباس کهن
 بعالم نبود ی اگر ذات
 گوی مرده از حکم او زنده شده
 بود بر سرش و ز اید بیم
 ز آزادی فخر دار جهان
 نبی را مددگار و یار تویی
 نمادی به دش مبارک قدم
 ز دست شنشاد چون پری
 زبان نبی چون که باشد
 چه وصف کند حیدرتی ز یاد
 بدمش لب عقل کل و ایشود
 همان به که از سطح میدان
 سلام علی سید الاولیاء
 انیس النبی فی یار لمن
 کثیر العطا یا سراج اهل
 دلیل من الله للمومنین
 اجبأ و خالدون انیم
 فرستم از آنجا درود و سلام
 زهی بفضله پاک خیر البشر
 ز درج سخا گوهری آبدار
 ز نور عبادت دلش استوار
 کمر بست مریم بفرمانبری

قبای ز تائید حق در برش
 ستاره شود تکریر برین
 نبی بود مفاطمه الکتوف
 گوی خیر از دست او کند شده
 لوای نبی افسر مستقیم
 مرا فخر باشد غلامی آن
 بصف شجاعت لادرتویی
 شکستی ز یاد این کعبه صنم
 گشتی با فلک انگشتری
 نشان تو کز اینک زار شد
 که بر دست از تو نمونم بیان
 بصفش سر فیل گویا شود
 سنده عن ابی بجم عثمان
 سلام علی اشرف الاولیا
 بمضار ز زم له کالمجن
 امین الاحکام خیر الرسل
 رئیس امیر علی المسلمین
 واعداء و مخلصون بحجم
 بشویم ز شک و گلابش مر
 دهم سینده را سدر انشی
 بران دختر پاک خیر الانام
 ز بحر حیا گوهری پاک تر
 ز برج صفا انتری تا بهار
 شب روز و یار پروردگار
 اطاعت نمودن چون پری

م
 در مدح امام زین العابدین

بیاد او خدایه خانه اش
 بر آمد از آن بحر علم و وقار
 چه سلک از زوج خیر النساء
 همه چون نبی پاک عالی نسب
 همه چون نبی مادی محترم
 همه چون نبی مستند آجهان
 فیض و کرامت بعز و شرف
 همه پاک طینت همه پاک دین
 همه شهریاران ملک سخا
 همه با چادران فی الاقتران
 امامان دین بیان سول
 ز برج شرف هر کی اختری
 سلام علیهم من الابد
 دو روز گرانمایه از یک صد
 دو کس است دو کان عطا
 یکی راکب ووش پاک سول
 امام زمان قبله مردوزن
 بود بعد از آن سید جیدین
 بود جلوه حق ز نام حسین
 در آن پس بود جعفر با صفا
 سرفراز دین سی مین پناه
 علی ابن موسی ضابطه از آن
 بود بعد و حجت استوار
 ز ایامی او نقش تصویر شیر
 امام دو عالم حسن عسکریست

ندیده گوی چشم بگانه اش
 در ساقب معجز الانام امامان
 رسول کرام و امام ابن الامام
 حضرت زین العبا
 و باقی امم علیهم السلام
 همه چون علی بحر وجود و کرم
 همه چون علی رهبر انوار جان
 همه همه است از زوی شاه نجف
 همه پاک پیر همه پاک بین
 همه شسواران شت و غا
 همه نامداران فی الاقتران
 کمر باقی شن درج بتول
 ز درج جباه هر کی گوهری
 علیهم صلوة امی الاله
 دو فرزند دلبند شاه نجف
 دو کوه شجاعت دو بزم سخا
 یکی مخزن علم زوج بتول
 سرفراز و سالار عالم سن
 امام زمان اشرف العابدین
 خدا ساخت حق را تمام حسین
 ضیائی ل دیده مصطفی
 بلکه است بود پادشاه
 بی عالم بود پیشوای زمان
 محمد تقی نائب پنج و چهار
 تن یاده گور فرود زیر
 بدین نبی سد کند رست

بصفش نباشد مردوست
 در ساقب معجز الانام امامان
 رسول کرام و امام ابن الامام
 حضرت زین العبا
 و باقی امم علیهم السلام
 همه چون نبی حجت استوار
 بغیر ز نبوت بوسف دگر
 همه تفاوت چو خیر الوری
 همه مخزن گنج ستر خدا
 همه سبازان اوج کمال
 همه ره نمایان راه هدی
 ز ملک هم هر کی کاشنی
 امیر در ملکین هر کی
 فرستم کنون تحفه از سلام
 دو نخل است دو میر زمین
 ز یک برج دو اختر تابدار
 یکی شیر میدان شت و غا
 بود بعد از آن قبله انجمن
 بهر حسن نیام روشن ست
 شرف بخش اکیل دین با دست
 باین حق ره های همه
 ز خاصان درگاه پروردگار
 شد از مرقدش طوطی خلد برین
 علی فقی سید سراسر است
 چراغ شبستان شرع سول
 بود بعد از آن محمد دین پناه

شاعری نورانی است و بس
 گویای پاکیزه تر نیست چای
 چه گلدسته از گلشن مصطفی
 همه چون علی نیک و الاحسب
 همه چون علی نائب کروگار
 همه هم تر از زوی خیر البشر
 همه شجاعت چو شیر خدا
 همه معدن جو و صدق و صفا
 همه سرفرازان بزم جلال
 همه پیشوایان ملک خدا
 ز باغ کرم سیرین گلشنی
 یسند در علم حق بی شکلی
 خصوصاً بسطین خیر الانام
 شفیع اعلیٰ حق حسین حسن
 ز یک درج دو گوهر آبدار
 یکی شاه قران ملک غزنا
 گل باغ ملک شهادت حسین
 ز بستان خلد برین گلشن ست
 امام زمان زمین با دست
 بخلق خدا پیشوای همه
 میخادم موسی روزگار
 ندیش ادرخ سر بر زمین
 شفیع دو عالم بوز بر دست
 گلی از گلستان باغ بتول
 دلیل خداوند و لطف اله

محمد ابوالقاسم آمدین
 ز خلوت که خاص لطف خدا
 کند در جهان بعد گسری
 بعالم نماند و راندم اثر
 بسین کجا اقتدارش بود
 آلا ای سخندان بسیار پیش
 که تاباعت طرز این عالم
 ز بی شک روسترا ز روز بود
 نظری نمودم بصدق صفا
 خیالی بدل گشت پید چنان
 چنین چمن سر سبز گلستان
 درین فکر و اندیشه حجاب
 شهنشاه مشرق بر آمد بام
 بتخیر آفاق شد حکمران
 چو رست بر کانی کمر
 جهانگیر شد شبیه مرگش
 فراز و نشیب بسیار و بین
 زمانیکه بر خاستند از فراش
 چو از منی بود فکر م جلی
 که تار و جوشه ناپا هم شود
 پس آن روز در مجمع خاص عالم
 ازان محیی موسی بنیظیر
 ز اهل جهان شهر یار سخن
 و گرا حسن پاک شیرین کلام
 کمر بست چون باذل نیک

بهرخ امانت بود برین
 نیک و دواز شوق یکدم جدا
 اطاعت نمایند چن پری
 ز ظلم و ز جور و ز شوم ز شر

ز چشم جانست اندر حجاب
 جهان پر شو چون جور و ستم
 جهان از عدلش شود نفی
 بهر ادخواهی دهد و ادرا

سبب تالیف کتاب گوید

زمانی بسوی سخن ارگوش
 طرازم من از قوت خامه
 تو گوئی جهان ز اول افروز بود
 گوی بر زمین و گوی بر سما
 که با غیبت گویم این جهان
 خیابان هست از ککشان
 ولم بود بیدار چشم خواب
 هزیمت بنیقا و در فوج شام
 سخن بد گشت جمله جهان
 بز دسکه و الصنخی را برز
 شکستی در آمد ب فوج پیش
 شده فرس زین بر روزین
 نهادند بسوی کعبه اش
 نویسم کتابی ببح علی
 مگر مشعل شاه را هم شود
 رسیدم بناگاه با فکر لاک
 که نامش بود چون سخن پند
 گلستان سنی بنا سخن
 شنگوی کیا بلاغت نظام
 رسانید بر قتل عثمان سخن

سین ای سخن شیخ هر نیک
 شبی از شبان سعادت مثال
 سمند خردی بجام و کرب
 بر افلاک انجم نمودم نگاه
 سطح مصفا چمن در چمن
 در آمد چو ماه دو هفته بخش
 دران حیرت شب بیا این
 با کرد رایات فرماندهی
 کمر بست با صولت زین فر
 روان ساخت طارم خضری
 شد توده سوز کا فور ناب
 بر آمد سوز خواب هر خنگان
 من از گوشه خواب برخاستم
 بنظم آورم قصه مختصر
 گذشتند بسیار از سال ماه
 ز اجاع خالصان بر انتفاع
 بگفت از ره ق صدق و صفا
 محمد رفیع آن رفیع المقام
 کتابی نوشتند با هم سری
 و زان استان احسن پاکدین

پوهری که باشند از سجا
 برین آید آن مهرل و گرم
 شود غرق مظلوم را زور قی
 بر اندازد آئین سبب را در
 که عیسی نبی پیشکش بود
 سوی نامه من به چشم خرد
 ب صنع خداوند که دم خیال
 همی تا ختم بر فراز نشیب
 فتاوم بحیرت ز صنع اله
 شکفته گل بلیه یا سمن
 عیان شد پر از نور خشنده
 بناگاه صبح سعادت دید
 بر فراخت اعلام شامی
 بتخت حکومت شده جلوه گر
 ز خط مصفا جریب زری
 نهان گشت شک خن در سجا
 فراموش از حالت فتگان
 زبان را بحد حق آراستم
 با طهارا حوال اشاعشر
 ولم سوسی نمی یافت راه
 نمودم من ز حال خود اطلاع
 که ای حمید عاشق مرقضی
 فصیح عجم باذل نیکام
 که نامش بود جمله حمیدی
 رقم ساخت ناقصه بار قین

همخواست سبزه کتابی تمام
وزان بصب رنگمان و یقین
که این پیشه پاک ناکفته تا
بر عشقی که اری بیح نام
کز تمام این نامه می شود
بر نیاید و در روز امید بیم
ولیکن چه بار که اندر سخن
کجا باذل احسن نکته دان
چو عیش بدیدم ز حد بیشتر
که راهی از دست من بنوا
بسی حرف گیر بی بی ادب
ندانی که عاشق صدق و صفا
قدم نه درین راه نیک آتوا
بناظر کنن آه سیلاب را
ز اما و گمان که کجا طی شود
یقین ان که از دست بر آید
اگر چند بی برگی خوشام
چو توفیق تو باشد مرا بهر
ز فضل تو امی در استعان
دل ز جا طمان هر اسم بود
شنا ورشدم چون بحر سخن
الهی با عز از شیر خدا
بشارش باد خزان در باد
تالیف این نامه نامور
بتاریخ ابد سال سخن

نویسد حال امام انام
نویسد ز حال امامان بن
ز جو ز ملک در نامه سفته ماند
بکن جمله حیدری را تمام
پیش بزبان گرامی شوی
بیا بی صله از خدای کریم
کنم همسری با بزبان فن
کجا این دل آفسره ناتوان
پی نظم کردن بستم کمر
چگونه نغمه درین راه پایا
درین راه از دشو و شغیب
منزه بود خود ز عیب خطا
بمقصد رساند ترا کردگار
رساند بدریاره آب را
ز نا بخردان بخردی کی شود
خورد خوروه گیر از زرد محمد
درین راه بی زاد و بی توشه ام
چارم درین خوف و خطر
شود حرف شان طوق ز زنجیرشان
زابل خرد التماس بود
چنین دارم امید از ذوالنن
وصی نبی سید و دوسرا
دل عیب جوایش زنجیر بود
در مدیح وزیر الممالک وزیر این الوزیر
سجاسع الدوله به سادور

امام دو علم خجسته خصال
ندانم که حالا چه آمد بسر
بیان شهادت نمایان نشد
روان از خانه بنام خدا
بنیاد بود نام پاکت لگو
بگفتم که ای مومن مهر با
سارا چه قدر که در آب و با
بگفتم بدینان سخن بشکی
خیالی نمودم بدل آنرا
درین راه باشد درین زقیاس
دلگفت ای عاشق ای پاک
سیا در بدل هیچ حرف و هراس
بگو هر چه ای ز راه نیاز
چون نا بخردان از کمال ستم
مثل هست مشهور شیخ و شب
بمیدان لیرانه بستم کمر
کنون باوق توشه راه است
کسانیکه بر عیب جوی کمر
لب حرف گیران بهم بسته باد
که سیندگر عیب سهو و خطا
که فضل خداوند پروردگار
کتاب فصاحت چمن زار با
ز سحر چو بر کعبه یک هزار
وزیر الممالک وزیر این الوزیر
سجاسع الدوله به سادور

علی ولی تاب ز ذوالجلال
بر ان حسن پاک عالی سیر
کتابیکه میخواست پایان نشد
بر تمام این نامه با صفا
بروز جزا خود شوی سرخرو
سخن دوستانه نمودی بیان
کنم همسری با نامه آفتاب
ولیکن پذیرا نشد اندکی
در آیم درین راه عالی چنان
ز نادان از عیب جان بهر راه
چه هستی چنین خائف و ترساک
که عاشق بود پاک در لباس
که مقبول سازد ترا کار ساز
نمایندگر حرف گیری عجبم
کجا اوفت خاک بر آفتاب
سندم قدم را درین راه گذر
همینت و دولت جاه است
ببندد از راه پر خاشخز
دل عیب جوایز غم خسته باد
نمایند اصلاح او از عطا
رساندم از میان بر کنده
گل باغ این نامه بی خار با
ببفرود افتاد و دود و در شام
ماه محرم بستم کمر
شد از حیدری انتخاب حسن

بمحمد سپهر و در امانی بن
 شالی ز باغ وزیر زمان
 جوان جوان دولت نیکبخت
 سرفراز دوران جهان پوران
 زهی نامدار که در وقت جنگ
 بگرمی بزمی چو پیر و شباب
 بروین تنی همچو اسفندیار
 بناورد او بادل ز نورش
 بر زم اندون گر کشید جنگ
 بر زم اندون گر تیزه کند
 چو بازو کشاید بشیر تیز
 عمودگران گر بگیرد دست
 خدا داد او را و علی عظیم
 همه کشورش است با آب و گنگ
 خدایا از چشم بدود و آ
 فلک اقدار اگر کم گستر
 به شکرانه نعمت کردگار
 دخت است بگیتی نشان
 کنون سکنم از لب استان
 بجز شهادت رسید آنجا ب
 شد از ماتم صاحب الفکار
 شد از ماتم آن امام مبین
 شد از ماتم شافع روزیم
 شد از ماتم آن امام الورا
 شد از ماتم حیدر مامور

امیر زمان حامی مومنین
 سرفراز حجاب منصور خان
 بقوت قویست چنگل سخت
 بحدود سخا نامدار زمان
 بنفشکی ست شیر پوز رنگ
 گوی همچو آتش گوی همچو آب
 بنصم افکنی مثل سام سوار
 ننگ ست گوی بلنگ ست کیش
 نیندیشد از شیر پیل بلنگ
 سر خصم بر نوک نیزه کند
 بر آرز قوج عدور ستخیز
 کند کوه لبر زاپست است
 پرازد و غر و جاه و نعیم
 میان و ملکش بود آب گنگ
 طالعش ابراز نور و آ
 گوانا مدارا جهان پرورا
 جهان با انصاف بادوار

امیری که در بقل وجود سخا
 بیدان چو رستم چو تم بزم
 محیط کرم صاحب عدل و د
 سپهر مروت یل با شکوه
 کف داد و سحر فیض عطا
 هزار بست با تیغ و تیر کمان
 دلیرت بازور و قرین
 بیدان اگر نزه بازی کند
 زهی شاه بازی که در وقت جنگ
 بصید هزاران چونند دگر
 چو حمله نماید به تیر خدنگ
 بود همیشه با باقصای بگ
 بود تابع حکم اوبی سخن
 دل زهر و دستگا هوش نگر
 دلت را با باد و خرسندنا
 خدا دادت این ملک دولت است
 همان به که عالم نوازی کنی

آغاز داستان شهادت حضرت امیر علیه السلام

دل قدسیان گشت زین غم کباب
 سحاب شکبار هو اسو گوار
 زخم سزگون جبرئیل امین
 مصیبت بستان عرش عظیم
 دگر بانه زه غم مصطفی
 برنج اندرون سبط خیر البشر

شد از ماتم آن امام بحق
 شد از ماتم خاتم الاولیا
 شد از ماتم آن شاه شاهین
 شد از ماتم آن وصی نبی
 شد از ماتم آن سپهر کرم
 ملائک ازین غم بچوش آمدند

عدیش عدیم ست در عهد
 شجاع زمان صفه جنگ نرم
 ریم و خود مند عالی نزاو
 بقهری چو شعله بعلی حوکه
 انگشت او نهر وجود و سنج
 ننگی ست با یال و گرز و سنا
 به پیل افکنی رستم زا ابلی
 سیان یلان سرفرازی کند
 بر دل دشمنان بیدنگ
 زنده لطمه بر کله شیر ز
 نه آمو گذار و نه شیر بلنگ
 بروم بشام بچین فرنگ
 تمامی اوده تا کنار حین
 صفت منان پناهش نگر
 همیشه بر اعدا نظر مند ساز
 بر اعدایین ساخت چیره دست
 به بیچارگان چاره سازی کنی
 که تا بر خوری جهان جاودان
 ز حال دل علی داستان
 زمین لرزان فلک سیشش
 فلک نوره گرم ملک در عوا
 سرفیل و میکان زار و خراب
 بنم اندون شیخ و شایع صبی
 سیجا بچا روم فلک پرالم
 همه جوران و خروش آمدند

ز اول چون آنس و ملک
 ز راه جگر دو انداخت
 ز رگما کنم رشته مسطری
 پس انگشته به بیت چون
 و آن از دست شد پیش قدمه جا
 طبع مضطرب خاطر متشر
 از احوال سلطان عالیه
 از راه تاسف بیدر دو غم
 بخارنده نقش با ناو پست
 که چون جین شاه عالی نژاد
 بجنگ اندون تیغ نصر کشید
 ز قومی که بدچار باره هزار
 از آنجا سوی نوبه آورد
 چون گدازشت پابر فرا زمین
 چو شد بر زمین مسکن بجای او
 فلک را چه یار این برتری
 بر آورد گنجینای شمسار
 سایه شهنشاه لشکر پناه
 از اسناد لیران لشکر شکن
 بوزن سپهوان شهر یار عرب
 چو ام خدا بود بر اقلت لوا
 بتنبیه باغی دوش غم داشت
 چراغ هدایت فروز و بنام
 همیشه است تابان کرد و سپاه
 بتارکیش روشنائی دهد

تتق بته شد از زمین فلک
 تا نیم مد او از دل خسته
 نویسم ز درد و الم و قری
 نویسم مگر قصه پر سخن
 چگونه نویسم من این دعا
 نویسد چنان حال او سر بسر
 بیقادت لرزه در جگر بر

تراشم من از استخوان قلم
 بحر این حالت غم کنون
 ز شگرف خون زرش جگر
 ندانم بدین حالت پر طلال
 و لم گشت بیت سخن ازین
 طراز سخن را بجالی نماند
 زبان بسته و خاطر آشفته تر

خرم نمودند حضرت شاه دین بعد فتح مار قین جهت
 تنبیه قاسطین و یوفانی کردن کوفیان لعین

بر فراخت رایات بهر جهاد
 صف دشمنان ابرم برورید
 از راه است بجز تیغ و چاق
 بفتح و نصر نصرت و آبرو
 زمین زمان شد سعادت و نین
 زمین را بزرگی شد از پای او
 که با او کند دعوی همسری
 که سازد نثار امام کباب
 ز لشکر بکوفه گرفتند راه
 نمودند بر گرد او انجمن
 شجاع خلایق قریشی نسب
 همان ره کمر بست بر اعلموا
 شب در روز اندیشه زرم داشت
 جهان را سوزن ساید تمام
 سوی وادی شام آمد ز راه
 بدین نبی آشنائی دهد

بمراه لشکر ز سپر و جوان
 بزورید آمد آن شاه دین
 چو از فتح احد کوهین باز گشت
 بنزدیک کوفه رسید آنجناب
 مقام الشرف بر لب آب شد
 از آن پای افزون شدش پایه
 زمین قدوم امام حسین
 ز حکم شهنشاه عالی مکان
 ز مردان جنگی بجز اندکی
 نشستند بر دور او متران
 وصی نبی محبت کرد کار
 بحکم خداوند رب العباد
 که تا شام را زیر پای آورد
 چو از قاسطین سخت و تنگ بود
 بایمان در اردشه شام را
 سر آرد مگر زیر فرمان حق

که تا قصه غم نایم رقم
 همان که شگرف سازم ز خون
 بنالم ازین حال چون بلیلی
 به نقش جان نقش بند خیال
 چه فکری کند طبع محزون من
 سخن گفتنم را بجالی نماند
 بزود غوطه کرم بخون جگر
 کنون سر کنم داستان الم
 ز حال شهادت چند نقش بست
 روان شد ز کوفه سوی نهروان
 شکست اندر آورد بر مار قین
 بشکر الهی سرافراز گشت
 فرود آمد از اسپ با شتاب
 زمین جمله سر سبز و شاداب شد
 که شد پای او بر سرش سایه
 ببالید بر خوشتر آن زمین
 محله شده منزل مومنان
 بشکر گشت باز نامد کی
 تو گوئی که برگردمده اختران
 امام زمان صاحب الفقا
 همی در آن همت بسوی جهاد
 هنرهای مردی بجای آورد
 همیشه کمر بسته جنگ بود
 کند بخت آن مردک خام را
 شود تائب از کرده با حق

<p>شبهه عالم موثق بدین برین عزم بد را می آید بتدبیر و تهدید و عهد و عید مثل هست شان ایشان بجا نه بر قول شان اعتمادی بود شهنشاه دین شیر عالی تراد که جمعی مددگار باید اگر</p>	<p>نماند منافق کسی بر زمین لیکن دل کوفیان بودست همی داد هر هر یکی را توید که هرگز نیاید ز کوفی وفا نه بر فعل شان اعتمادی بود مگر اکتاد از زمان از جهاد و گریاره بر جنگ بند و کمر</p>	<p>ز فرمان حق سر به سجده اگر طلب داشت مگر کوفیان آتشی نیامد برین کس کاشانه بجز خنده مکرشان کازیت چو از کوفیان دیدستی چنین ولیکن بی رزم او فکر و شمت سر قاسطین زیر پای آورد</p>	<p>نه بیند مگر تیغ و تیر و تبر نیامد ز سیصد تن افزون کسی خریدند چون شمشیر خانه ز صدق و بی شایسته که کردند هر یک کتاره و کین شب و روز بر دم همین گرفتند جهاد خدا را بجای آورد</p>
<p>سوال نمودن مردی بجناب حضرت امیر المومنین و امام المتقین و شنیدن جواب با صواب</p>			
<p>بعرض مقدس نمود این ال توفی نائب پاک خیر البشر بجنگ احد تیغ افراختی شجاعت نمودی ز صد بیشتر دینی که آینه ختی بر عمر چو بر فرق عربی تیغ کین نبی گفت که ار در شان تو بجنگ حمل دست بردی تیغ بهر جا که شمشیر افراختی چنین تا کجا بر شمارم همه بمراه شیران دشمن شکاک ز نیروی بازوی خیر کشای شبه باغبان میله با ساز کرد ز تزویر آن فاسق نیشان ز طامات و سالی شاه شام کسانیکه بهره زمین داشتند</p>	<p>که شاه جهان باد در خند بامر تو باشد قضاوت در سردشمنان را بر انداختی بر زخمین و جنگ بدر بضریت بفرمود خیر البشر رسید از سرش تا بروی زمین این الملك شد شاخوان تو سرا از اینداختی بدین ز دشمن مکان را تهی ساختی تقریر و اظهار آرم همه بصحرای صفین رفتی قرار هزاران سر افکنده شد بر سپاه در گنج بر فوج تو باز کرد کلام الهی شده بر شان بنیاده خند بفرج امام بر زخم اندودن تیغ افراختی</p>	<p>خداوند بر حق گمبان است کنی گرد عا در جناب خدا چو تنها بماندی میان غوا من از جنگ خندق چه رزم بیان ز نیروی بازوی معجزهای وز انجا در آمد بر زیر زمین گرفتی بشمیر بیت الحرم نمودی چو بر بارقین دست برد بکوه بلور و به بر المسلم چه سرسیت مخفی چه حکمت لیا چو باز و کشادی بشمیر تیز بستی در آمد مگر اوج او ز مکر و خیل هب فلک جهان پس آن نیز بار بار افراشتند از آنها که بودند درین خام از آنجمله تا لک یل شیرین</p>	<p>زمین ز زمان زیر فرمان تست شود کوه مانند آب و هوا ز فضل خدا یافتی لافتی ز دست تو شد فتح بزرگتر کان در حصن خیر کندی نه جای بریدی پر حسب کمال امین شکستی در انجا فراوان صخر کسی جان سلامت از انجا نبرد سردی و ساران نمودی ظم که بردی بصفین سپاه گران بر آوردی از شامیان ستیز سپاه تو غالب شد از فوج او سرا از رشوت سوی شمشیر امان از سپاهت طلب داشتند نمودند شمشیر با در نیام ز رزم مخالف نیافت سر</p>

در حدیثی است که فرموده است که هر کس که از این جنگ بگریزد و از این راه فرار کند...

که آری آن مرزا پورا
 همی بر سر جنگ آهنگ داشت
 بر آن بود تا فوج سلطان
 که دست خود از جنگ کوتاه
 و گرسر بی ز گفتارین
 کناره نایم من از رای تو
 پیو بودی تو واقف بسوین
 زرایش و آندم تو سرفتی
 که تا صلح شد منقاد آن زبان
 کون غرقم داری بی میان
 بهیچو ای از کوفیان میوری
 چه رازست منحنی درین ایام
 لب لعل را که بشکافشان
 ستاوست دنیا ز رود پا
 بماند ستاده بیک پای حق
 پسندید از مردیل جواب
 سراننده نامه در دو غم
 که چون حیدر انشا عالی نشان
 براه اندرون بن بوم لعین
 چنان کرد و عرض عالیجناب
 توی تائب پاک خیر البشر
 بشارت و هم کوفیان چنین
 بفتح و ظفر مبدم میرسد
 بخندید حیدر از آن گفتگو
 روانه شد آن مردک ز شهنشو

بر اندازد آئین بد او را
 که بر بازگشتن و لشکر گشت
 گریزد ز پیش سپاه امام
 کشاده بنفوج حد و راه کن
 نباشی تو بر رای بهیاری
 فرستم ترا پیش اعدای تو
 نمودی پذیر از و این سخن
 بقول ستمگاره پرداختی
 در آنجا سوی کوفه گشتی روان
 که تا کشته گردند آن طغانیان
 که تا فوج را سوسنی آور
 که این فتح تعویق دارم
 بر آورد گوهر زورج و بان
 یکی باطل و دیگری حق نما
 نماند در کفر جز ما سبق
 نمودند تحسین بهیچ و شب

روان شدن حضرت امیر از نهران
 بسمت کوفه و اجازت خواستن از بجمین
 برسانیدن مردم فتح بکوفیان و مسور شدن و آخر کار
 عاشق شدن آن ملعون بر قطلمه ملعونه
 بکن حکم عالی بمن ایستدر
 که شد فتح بر لشکر مار قین
 بنصرت قدم بر قدم میرسد
 که بد عالم از حال احوال او
 سوی کوفه گشت داخل و رو

جهان راز غلطش بختی و
 ز شمشیر آن شیردشت نبرد
 بناگاه آن اشعث خاموش
 طلب ساز آن مالک جنگ را
 بهمه افواج خود این بلن
 پس آن به که با او در کنی
 طلب ساختی مالک شیر را
 ز رزم آرمیدند هر دو سپاه
 بدست تو ای سیدر آهین
 بحکم خداوند رب العباد
 ولی کوفیان روی برافتنده
 دلیل خدا حجت استوار
 بیخ چنین گفت کلمی را
 بهیچو استم تا ز شمشیر تیز
 بر این مدعا فوج آراستم
 بگفتید پس شیخ و شایعی

که پیش از همه سوی کوفه
 شهنشاه با فتح و مساز گشت
 دل و ستان شاد گردید
 بفرمود او را برو پیشتر
 بهر کوه و هر محله ندا

بدیوان ایمان براتی دهد
 سپاه مخالف در آمد بگرد
 بعرض جنابت نمود این چنین
 سپهر شجاعت سه تنگ را
 ز فاق گنم باشد شامیان
 ز الطاف صلح آشکارا کنی
 سپه دار و از جنگ ناسیر را
 برتند هر یک با آرا گناه
 میسر شد فتح بر قاسطین
 کمر بسته روز و شب بر جواد
 مراد دل خویش را یافتند
 امین زبان صاحب الفتا
 تو تشنو جوانی درین انجمن
 کند پای باطل مگر زیز
 میسر شد آنچه من خواستم
 سلام علیک ای وصی نبی
 چنین می سراید برنج و الم
 شد از نهران ای کوفه دان
 بیاید بنزدیک سلطان بن
 سپهر کرم را توفی آفتاب
 ازین فتح عالی بشهر شوم
 سوی کوفه از نهران باز گشت
 شود و شمنت خوار و زار و جز
 همه کوفیان ارسالی بن خبر
 همی داد کاد ولی حسدا

روانه شد از نروان لشکرش
 با تا و تا منع سازد از ان
 بناز و نیاز و شور و شغب
 در ان مجمع عورتان لعین
 بنال و خطا و نقش آن بی ادب
 چو سوی سر او نمودارش
 کلامی چو مسج کروزارش
 پس آن دم بر سپیدگی زین
 بر سپیدان پس که ای کافره
 ز شاخ که این تو خود میوه
 بر سپیدان فاسق نشان
 بگفت آن لعینه که از درت
 دلش نیز نشد صید صیادش
 چو حالت خیال روان است
 مرا اگر پذیری غلامت شوم
 که من نیز شتاق روی تو ام
 بر روز و گر آن زن فاجره
 بر آمد بالای غوفه فراز
 طلب داشت آن بر شوم را
 چو دید آن لعینه که آن بجای
 زنی همچو من خود نشاید ترا
 بگفتا بگو چیست کاین تو
 کنیزی جمیله درم سه هزار
 ولیکن چه قدرت که سازم نگاه
 بگفتا که من دست برداشتم

بگفته رسیدم بدم عسکرش
 که بدعت بود این عهد ایگین
 همه بوقاد همه بی ادب
 یکی عورتی دید پس نازنین
 نظیری نمایدت اندر عوب
 بهتر تا مویش گرفتارش
 دل او ز درت در غنیش
 که اخی دمی حال را بهین
 ستمکاره و مد برو فاجره
 مگر شوهرت هست یا بیره
 که آیا بود عجتت بهر آن
 بشوهر بود حاجتم بیشتر
 بجان گشت راضی بدادش
 طراز لبش نقش جان من
 کنم فخر گزیم کلامت شوم
 بعد شوق مال بسوی تو ام
 پوشید خلعت بسی فاجره
 کرشمه کنان با هزاران نیاز
 ستم پیشه بچه بوم را
 بنیفا دور دام عشق و بلا
 که مهری گرانبار باید ترا
 ره رسم و عنوان آئین تو
 سر شاه دین حیدر نامد
 سوی فرق آن حیدرین پنا
 کنیز و درم هر دو بگذاشتم

که ناگه بگو چه یکی خانم دید
 بنا که برون آمد از خانه
 همه تنفوق باد و چنگونی
 زنی بود ملعونه قطامه نام
 چو کرد این بچم گم سوی او
 روان پلیدش شده ام او
 دل از دست شد پیشش
 بدادش ز ناز و کرشمه جواب
 ز شوق تو آمد لب جان من
 بگفت آن لعینه که بی شوم
 که تا فارغ از فتنه و شر شوی
 مثل در جهان هست مشورت
 بگفتا ستم عاشق روی تو
 چنان تیر مژگان خلیده بد
 جوابش چنین داد آن بجای
 صلاحی نایم من از اقربا
 قبای و قاحت نموده بپر
 بجلوه درآمد چو طاوس باغ
 ز غوغه بفرزه نگه تیز کرد
 بدو گفت کای راحت جان من
 بکین من و لافش کر کن
 بگفت آن زن فاسته بی تمیز
 بگفتا پذیرم این هر دورا
 که گر کشد تیغ بهر لایک
 ولیکن سر شاه من بایدم

بعد ای دن و چنگونی رشید
 تنی چند عورات بیگانه
 همه مست و مد بهوش از آب می
 بحسن و جمال و خوبی تمام
 بعد جان شده عاشق مدوی
 بنیفا و چون مرغ در دام او
 فروماند و قیبه آن بجای
 که هستم صبیه تمیم الریاب
 بود شمع سان خطه رحمان
 ز درج خواجه کی گوهرم
 همیشه در آغوش شو شوی
 کند میل بجنب با کدگر
 گرفتار هر تا گیسوی تو
 که چون آب بر من آید ز گل
 ز راه کرشمه بن زوادا
 و زان پس بگویم جواب ترا
 ز تلخ قباحت بیار است مسر
 بتاریک شب چون زوان چراغ
 دلش را بنمود شوق انگیز کرد
 نگه کن دمی عجتت جان من
 وصال مرا بعد از ان ذکر کن
 که شد منم مهر من در سپهر
 کنیز و درم میدهم هر ترا
 شود آهمن آب شود سنگ نگاه
 که تاراحت جان بنفرایم

از شرح سان سوزن کز آن جن

که او گشت بارخ و باو هم
 نویسم چه از منزل جامی
 بگویند بعضی که از صربان
 بسا لیکه اجماع مرم تمام
 از آن قوم بودند محمد بن
 جوان قوم گشته سلطان
 ولیکن بگویند بعضی دیگر
 رسیدند از هر طرف لشکری
 از آنجمله بود آن سگ بیزا
 نداشت نیز دیک خسر آب
 بدید و بدتش بیا و از آن
 بگفت ابن محمد که ای شهریار
 بحق خداوند یار تو ام
 بوقول او صدق هم هستی
 بفرما کسی که تا دست من
 کنون از تو صادر نشد چیزی
 چو از نروان بعد فتح و ظفر
 طلب کرد در طاس ابا قلم
 تنی چند را از رؤسای شهر
 محمد که بو بکر را پور بود
 بمهرندرون بود فرمانروا
 هماندم فرستاد از مصلحت
 چو حیدر پدید آن سگ شوم
 میان راپی مرگ محکم بیند
 روایت صحیح است ز این

فناوم از از روز و چاهم
 در بیان زاد و بوم ابن محمد
 امیر و نذر گد را نیدن شمشیر
 پی قتل عثمان شد از خاص
 که ناپاک دل بود ناپاک
 بزقتند زان پس با وطن خویش
 که بود از زمین زاد آن کبر
 شجاع و دلیر و دل متری
 کسیت خسیس ز نسل مراد
 که آورده ام بدید و جناب
 بختا نگه دار این را بجان
 بجان دلم مرزا دوستدا
 رفیق از دل جان تا تو ام
 نباشد بقولش کم و گاستی
 ببرد بر تیغ اندرین انجمن
 قصاص از چه روزم می بینی
 بگو فدیایم بصد زین فر
 رقم ساخت نامه ز روی کرم
 که باشند شان از شجاعان
 دل پاک او محسن نوری
 بحکم حق از جانب مرتضی
 تنی بست راز و شاه زان
 جفا کار و بد اخست و بوم
 که البته مرگت رساند گزند
 که از مار قین بود آن بد

ز حیرت فرو ماند آن بیجا
 که روی هم از مصر بسته کمر
 چو شد کشته عثمان بحال تبا
 با ندان محمد در آن هر زمین
 ولی خدا شهر یار نجف
 با ما و آن سرور انجمن
 یکی تیغ سید آن برب
 شنشادین شاه عالی مقام
 که از دست ملعون ناپاک
 میاور بخاطر خیالی دیگر
 بفرمود حیدر که خیر لورا
 بگفت ابن محمد سگ بد نشان
 بفرمود شاهنشاه خاص
 رویت چنین یافتم در کتاب
 شب روز بر شام آنگ شست
 بیور ابو بکر کای پور من
 مسلح کمل بالات جنگ
 چو از حب آن شاه مهور شد
 چو بر خواند آن نامه از دلب
 که یاری نمایند در کارزار
 بفرمود شعری فصیح از زبان
 کمن جنع از مرگ ای نیکو
 ز جسمی خواجه که از راه کمن

بدل گفت صدققت یا مرتضی
 خلافتی هست در مرز وادای
 بنام منسب بود آن بد نشان
 رسیدند با تیغ و تیر و تبر
 برقتند هر یک با راه گاه
 بنزدیک حیدر پور انقبض کمن
 سپه چون طلب کرد از هر طرف
 رسیدند و هتخ شهر مین
 که همانند است اندر عرب
 بر آورد شمشیر را از نیام
 ازین تیغ رشیم شو خگون
 که هستی شنشاه چون بیشتر
 خبر داد ما را ازین ماجرا
 که استاد هم پیش این زمان
 که ناکرده خود نباشد قصاص
 که سلطان این شاه عالیجناب
 عزیمت مصممی جنگ داشت
 توفی مومنان بر او جان بد
 فرستی بنزدیک با سید رنگ
 بحشم شنشاه منظور شد
 بهوسید و بر سر نهاد از ادب
 از آنجمله بود آن سگ ناپاک
 من اینک کنم سنیش از بیان
 چو در ادوی تو بسیار بد فرو
 تخلف نمودند از شاه مین

همه گشته گشتند و در هر روز
از آن جمع بود آن مردی
یکی روز آن مردی بی جای
یکی ترک عبدالمش بد پدر
بر آن هر کس با دامن خدا
بگره فراموش شد آن ستم
دوم معویه هم سوم عمرو
بگفت این محمد سنگ داشت
هم این بکر لعین تنگ دست
که در روز تاسع عشر از صیام
چو این رشته مصلحت یافتند
بوقت سحر روز قول قرار
چنانش بزود خبری بر سرین
چو شمشیر او بر سرین کار کرد
گرفتند هر ترک او در میان
بگفتا که ما را دهی گرامان
بیان ساخت کار و از بعضی
نپذیرفت این قول اسوت
پس از چند روز آمدش این خبر
عجب مذهبی داشت آن برین
بزودک بر آن او ضربتی
بگفتا که آن ضارب پرفا
کنم داغ بر زخم تو آنچنان
ولیکن ترا بکس بعد ازین
و دپوری که دارم مرا بس بود

تنی چند ماندند باقی از آن
همزیت نمودند از دست جنگ
متفق شدن این طبع لعین با ترک بن
عبدالله و عمر بن بکر سعد و محمد بن عثمان هر
بدن زاده برقتل حضرت امیر و معاویه
و عمر عاص بد اساس

صلاحی نمودند با خویشین
اگر گشته گردندشان بقیصا
که قتل حیدر بستم کم
مگر با بقتل عمر عاص بست
نمایم قتل ایشان قیام
سوی مقصد خویش رفتند
کمین بست ترک از بی کار ز
تو گوئی که زو میخ اندر زمین
ز خوفش شده معویه روز و روز
ببستند بازوش اشامیان
دهم مرثوه شادمانی چنان
علی را بگشت این طبع لعین
روان کرد از آنجا سوی با
که مقول شد حیدر نامور
که بر مرگ شادی نماید چنین
که از مرگ نوشد گرش برتی
خود این تیغ را آب ز زهر بود
که سالم هانی نیابی زبان
ز پشت تو ای دشمن منیز
و اگر از تو میم نه از کس بود

گریزان برقتند بی نام جنگ
سنگا رو بد کار بی این بود
دو کس دیگر از دشمنان خدا
عمر بود بن بکر سعدی و دگر
همه روز و شب تا بر روز جزا
علی ولی شمس را بخت
خواطر بود جمع از مسلمین
که من معویه را گشته تبر
مقرر نمودند آن مشرکین
بزهر آب اندند شمشیر با
روانه شد آمدند ز شوق
بوقتی که آمد برون معویه
که اینک بگشتم شه شام را
رفیقان هم پیشکاران او
بفرمود کار را بقتل آوردند
بگفتا گوای تمیمی نسب
که تا این خبر بر تو گردید
نظر را بقتل خداوند داشت
رها کرد او را از آن قید و بند
بداندر کوع آن لعین ازینا
طیب بد کرد ز نمش همگاه
کز این زخم کاری می بکار
که بای خلاصی ز مردن مگر
که می تاب آتش از کس
شفا یافت از خوردن اود

که سلطان بن ماه اوج شرف
شود وقتنا ساکن و مطمئن
بگفت آن زمان ترک چاشق
چو این مصلحت منعقد شد
چو رضی شد آن جان سیرا
پس نگاه ترک از شوق و عشق
ز راه تکبر خود از با وید
بر آورد فریاد کرد این ندا
در اندم رسیدند یاران او
از آن زخم شد معویه درو
که مقصود تو هست هر روز
مراد او در بند خوچیمان
بگویند بعضی که در بند داشت
شده معویه خورم و شاد شدند
بگویند بعضی که وقت نماز
چو بنخسته شد آن گاب رسا
یکی از دو کاری کن اختیار
و گرنه دوائی دهم انیت
بگفت از خوشی از کس پرفزون
دوائی بخورد آن زمان معویه

بال شام تاریک وین
 بفرمود و مقصود برپا کنند
 نشستی با نجاشه با بنیان
 رفیقان مثال شبان رسد
 کنون گوش کن سوی سخن
 کزان بصلمت چون بپراختند
 عمر نیز زین حال در فکر شد
 بمصر آمد و استقامت گزید
 قضا را عمر عاص نامد و از
 فرستاده آمد بسجده و رون
 چو او ضربتی برسد و بسیار
 رسیدند از چهار سو مردان
 چو دیدش در کنتین مرد
 پس آنده بفرموده عمر عاص
 کنون سرگناهانند و عمر
 کزان به ستم بن محمد بن
 همیشه درین فکر بود آن ظلام
 پری بگیری بود قطار نام
 بگفت آن لعینه که سازم قویا
 چهارم رسید نامور
 که سه چیز را منم قبول
 بگفت آن لعینه ز راه نفا
 بیانی بمقصود و پیش من
 چو دید بن محمد که آن پزیرین
 ز دست علی سخت دست تمام

شود روشن از صبح و چنین
 عمارت بسجده میا کنند
 همراه چندین تن از طغان
 نگویانیش می نمودی همه
 رسید عمر بن کبر سعد موجب عهد خود در مصر بار او قتل عمر
 و زنده ماندن از روز عمر عاص زخم زدن بجایش بر خاصه
 ز که روانه سوی مصر شد
 که تا روز موعوده در رسید
 به مسجد در آن روز به نماز
 بجای عمر عاص استاد چون
 بر آورد از روز گارش مار
 چنانکه مصریان چه از شامیان
 بگفتند کاین خود عمر عاص است
 شمشیر زدن بن محمد بن
 المومنین حضرت علی علیه الصلوٰة والسلام
 که بسته بر قتل سالار دین
 سوزیت که سینه ساز و تمام
 حسین و حمید بن خوبی تمام
 زکامین من گزناشی طول
 امیر عرب صاحب بجزوب
 بصد جان طرقتل زوج بتول
 که شمشیر زدن بر سر شهریار
 کنی عیش با من بن اجمین
 حرقت بر قتل سلطان دین
 بمیدون بقیلش که بسته ام

که چون مویزش کردن او
 بسجده چو کار گیران تاختند
 چو رفتی بسجده برای نماز
 بر آورده شمشیر با تیغ
 که تا قتل سازد عمر عاص را
 بسجده در آمد پی کار خویش
 طلب کرد و خارجه پیش
 عمر بودین کبر انجان بنیان
 بدانت کشته عمر عاص را
 گرفته او را پاداش خون
 بگشتا که پس من کراشته ام
 روان شد ز طبا بپیتا
 که ناگاه روزی آن سرزمین
 شد از دیدنش آنچنان بفر
 که کابین من بادت این چیا
 بگفت این محمد سگ بی حیا
 که قتل آن سیه انس جان
 بقتل آوردی گزشت شاه را
 و گزشته گروی تو ایت سر
 مسرست بر گرفته خویشین
 بدانی که من از برای همین

از آن ضربتی یافت کلی شفا
 یکی خوب مقصوده ساختند
 در خوف بر روی او بود باز
 حراست نمودی بهر صبح شام
 که حال عمر عاص سازم بیان
 بر اقرار خود فکر با ساختند
 کند ظاهرا از شوق اخلاص را
 زنده زخم تا بر سر یار خویش
 بسجده فرستاد بر جای خویش
 بزود تیغ بر خارجه ناگهان
 شه مصر فرمانده خاص را
 بردند نزد عمر عاص و ون
 بخون که شمشیر آغشته ام
 بگشتند و را برای قصاص
 ز درو جگر دستان الم
 بکوفه رسانید خود را شتاب
 ملاقات شد با زن تازمین
 که نزدیک و فرست شد و شوکا
 کتیره و ملام و درم سه هزار
 ز راه صلاح و ز مکر و دغا
 مرا نیست ستند تاب تو آن
 بر آری تو امید نخواه را
 جز ایش بدو صحبت رسد
 بگفت از خوشی این محمد سگ
 رسیدم ز طبا و دین سرزمین

چو این راز پنهان نمود آشکار
 بخانه بیاورد و گستر خون
 شب و روز باشد انصاف تو
 روان گشت پس این طعم ضعیف
 که بستم کمر را بکارگران
 دل خویش را سوی من آوی
 بگفتا که ای طفل از کار خویش
 بگفت این بچم کز نیجا برویم
 نمودند پس هر سه کس اتفاق
 شب عشرت اسب ز شهر میام
 به گرو با فسون یکدیگر گرفتند
 پس آن گاه فره جامهای حوی
 پس آن هر سه طعون و ن آن
 ستاوند آن هر سه طعون و ن
 پس آن خارجی خارج از دوا
 صد از دکه ای این بچم خراب
 چو حجر این سخن بر ملا راشنید
 پس آن دم روان شد ز راه خط
 روان گشت حج و سب و بی
 مفید جهان شرع را زین باین
 خبیث زمان مایه بغض و کین
 ازان بیجا صد بلائی سید
 سر پاک سلطان بن چاک شد
 در آن دم رسیدند با صد سخن
 در آن حالتی بادل در

خوشی کرد آن فاجره بشمار
 طعانی خورانی و گفت آن
 سوت نمایند در کار تو
 بنزدیک شیت این دهر رسید
 طلب می کنم ناصر و یادوران
 بقتل علی کن مرا یاری
 تو کارگران تر گرفتی به پیش
 مسجد درون نیک پنهان شویم
 بقتل شهنشاه دین از زلفا
 نمودند هر سه مسجد قیام
 بهیچ و مشغول در اعتکاف
 بر آورد از عیب و لیسند
 ازان خمیه و سوی مسجد شدند
 بنزدیک آن در ز راه فسون
 در آن لیل بوده به مسجد کین
 کنون حاجت خود بر آشتاب
 بفضیله و پیشش پیش دوید
 که تا شاه دین را نماید خبر
 که ناگاه آواز مردم شنید
 روایت کند از علی حسین
 کشیف جهان بن بچم لعین
 قضا را عطا قش بجای رسید
 تو گوئی ز خویش عجبین خا شد
 دو فرزند حیدر حسین و حسن
 نمودند آن بسیار با بند

ز شادی گنجید و در پیرهن
 به راه تو می کنم چند کس
 پس از قوم خود همراه او بود
 طعانی چو شد شیت بن دهر را
 ترا می کنم دعوتش به این
 چو او نیز بود از خواج گروه
 که علی کار باشد کلان
 چو آید به مسجد امام انام
 میباشند از دولت سردی
 چو قطره طعونه بی حیا
 در آن خمیه مانند آن شب تا
 برو سینه آن لعینان بست
 در ی بود در وی که شاهان
 چو اشعت لعین بود هم از شایان
 روایت کند حجر این عدی
 که چون صبح شد از زمان
 بدو گفت گامی اخرو بی سهر
 قضا را شهنشاه با دو وجود
 که گوید شد کشته سلطانین
 که چون شاهین از قیام کوع
 بر آورد و شمشیر زد بر سرش
 که در جنگ خندق عمر رویا
 شد از گریه و ناله های زنده
 گرفتند آن شوم ناپاک را
 از آنجا علی که برداشتنند

بروش سوی خانه خویش تن
 که باشند به تو فریاد رس
 که در آن بیخ خانه نام بود
 بپرسید آن سخت بی بسردا
 که با شتی معزز به دنیا و دین
 نیاید گفتارش اندر ستوه
 تو این کار را سهل آسان ان
 کنم مطلب خوب نشستن را تا مه
 بران هر سه کس لعنت از روی
 بسی بجهت داشت خمیه بیا
 لعینان مذکور بی شک نام
 که آرزویشان و ایام شست
 ازان در بی گشت داخل درن
 مر این مصیبت بود در اعیان
 که بود اشک آنجا ز راه بی
 فضیلت شوی بشاید بیگان
 بقتل علی قتل از روی مگر
 بسجده را و دیگر رفته بود
 زمین زان گشت اندک کین
 بسجده و رفت با صد خنوع
 که تا سر جدا سازد از میکش
 زده بود شمشیر بر فرق شاه
 صدای مردم ز مسجد بلند
 هر آن سنگدل سخت بیجا ک
 علم های مآثم بر او داشتند

ببرد در خانه اش آن زمان
 دگر ام کلثوم باورد و غم
 شهنشاه دین چشم را باز کرد
 بدان کز بی دوستان خدا
 اگر من شوم کشته زین ضربتی
 بگفت این سخن را دوازدهمین
 بیگو میا ز راه فضل و کرم
 شنوای برادر بصدق و صفا
 ابو جعفر آن باقر ابن علی
 وصی نبی از خدای مجید
 بناگاه زد ابن مجرم لعین
 پس او را بتاید زوان با
 بخاکش کشید و برداشتند
 پس نگاه آن سردر آنچمن
 خود این حکم بر پاسبانش نهادند
 اگر خواهش در قصاص آورم
 اگر غم بر شستن او کنیید
 کنون گوش کن سوی من بگزیان
 که در جامع دارم از درد و غم
 در اصحاب خدام خیر الا نام
 گزتم بصد خوف راه سفر
 بدرگاه پروردگار جهان
 ستادم و رانجا بدریا کتار
 همیکرد حق را باوصاف یاد
 بیع الذمی لیس مشک و گز

مصیبت گذشته بخورد و کلان
 بنزدیک پایش نشست از لم
 تو گوئی جهان را سرفراز کرد
 رفیق العلی صحبت انبیا
 بنوشم ز آب بقاش شربت
 چو در هوش آمد سخن گوش شد
 که فزاد شب ای سید محترم
 که در قرب الانساوزین با چرا
 علی را وصی و خد را اولی
 در آن شب که آب شهادت چید
 یکی زخم بر تارک شاه و من
 گرفت و بنیاخت بر روی خاک
 بزندان و قیدش نگه داشتند
 وصیت نمود از حسین و حسن
 که هر روز و شب با نانش بند
 و اگر غم سازم بود بترسم
 یکی زخم شمشیر روی زینید

همین ارو تا لان بسوز جلگه
 صدای مصیبت شد اندر جهان
 پس آنکه بغرود شمشیر خدا
 بود بست خوب و راحت فزا
 یکی زخم باید زدن بر شمشیر
 بگفت آن زمان سید مجرب
 تو آئی بنزد من ای سدا
 ز معصوم مہفتسم کریم امام
 روایت چنین میکند با اوب
 برون آمد از خانه با صد تیر
 از آن زخم کوزد ز راه ستم
 نگداشتش همچنان بزین
 علی را ببرد در خانه اش
 که دوازده او را بزندان اسیر
 اگر زنده مانم درین گیردا
 ز دنیا اگر میروم خود بجاست
 سازید شکله که مطلوب نیست

روایت کردن شمایل ابن عبد الله

چنین می نگار و ز کلک الم
 رسیده بهم چون خلاف از عوام
 که ناگه بدر یافت ادم گذر
 سناجات می کرد از شوق جان
 شنیدم من آواز آن اشکبار
 که کینا خدا هست باصل و
 قدیم و قوی خالق بخورد

شمایل عبد الله بد پدر
 شده کشته عثمان آن گیردا
 یکی مرد را دیدم از راه دور
 بصد ضعف باناله در دناک
 که میگفت اندر جناب خدا
 خدا یا قوی ارحم الراحمین
 قوی یا هر دو نام و مستعین

نشسته لیا نه بنزدیک سر
 که شد گوش افلاک کز ناگهان
 ز راه وصیت بصدق و صفا
 ز دنیا که هرگز نذار و هفت
 مزین زخم تکرار بر سگیش
 که دیدم در وقت خیر البشر
 ز دنیا شوی همچو من آشکار
 جهان را شهنشاه و پنجم امام
 که برهان حق شهر یار عرب
 به مسجد آمد برای نماز
 زانو در آمد امام اسم
 که تا در رسیدند یاران من
 نمودن عالی ز بیگانه اش
 رعایت نمایند با و کشر
 مرا بست و کار او اختیار
 بقوت قصاص اختیار او شمامت
 بریدن لب و گوش هم خوب نیست
 شوقه در دمازم بیان
 روایت نماید بسوز جگر
 نمودم بجان گوشه اختیار
 ز روشش بدو ایتمی یافت نور
 تضرع همیکرد بر روی خاک
 قوی خالق من و انس و سما
 خدا یا قوی ارحم الراحمین
 قوی رہنمای رسول حسین

روایت نماید بسوز جگر
 نمودم بجان گوشه اختیار
 ز روشش بدو ایتمی یافت نور
 تضرع همیکرد بر روی خاک
 قوی خالق من و انس و سما
 خدا یا قوی ارحم الراحمین
 قوی رہنمای رسول حسین

کنم سئلت تا که نصرتی دهی
 پس آندم روان گشت بروی
 نشد ملتفت آن جان سوزی کن
 از اینجا سفر ساز و پیش او
 بگفتش وصی رسول خدا
 در آن شب بماندم آن غم
 باید بایستاد در پشت تل
 تویی واقف از جمله اعمال کن
 بجا آوردم همه راز جان
 مرا این بجهل و سفاهت بهم
 شدم دشمن آن گروه خبا
 از آنجمله باقی نمانده مگر
 که تا این طعم مرادی نژاد
 که هر دم بخوایم تقای ترا
 ز فضل تو ای خالق انس و جان
 بکوفه روان گشته بعد از دعا
 ز شخصی پرسیدم این اگر میت
 از آنجا روانه شدم پیشتر
 سرفرازم با بوی بی نسب
 در آندم که آن سرور این جهان
 پرسید گامی شهر مار نجف
 بفرمود آری منم پیشوا
 وصی پسر کسی میشود
 شود هفت اندام حیات نبی
 شش شاه دوران امام نام

وصی نبی راز راه بی
 من از پس صد او دشمن بجا
 ولیکن گفتم آن مان این سخن
 سوالی کن آنچه خواهی از
 بود هادی و مهدی و مقتدا
 چون گفتمت یک پاس اندر شما
 شد اندر ساجات شیخی تغل
 تو دانی همه حال افعال کن
 نمود است ستم بی گمان
 نمودند سوب آن قومم
 شدند آن همه دشمنم بی خطا
 یکی جزو باقی شده جلوه
 مرا در ا بکار آورد از عناد
 پذیرا نمایی دعای مرا
 تقای ترا خواهم اینک بجان
 پس پشت او آمدم بی خطا
 بگفتند او شاه مردان علمیت
 که داخل شوم من مسجد مگر
 روایت چنین میکنند از او

سول کردن کی از علمای آن حضرت
 ز نام تو باشد جهان اشرف
 وصی نبی سید دوسرا
 که بروی بلیه بسی میشود
 بود هفت بعد از وفات نبی
 بیان ساخت آن امتحان اتمام

چو برو داشت سر از سجده تمام
 که زخم خدای تو صد بار باد
 که بگذاشتی هادی خوش را
 پرسیدش ای شیخ انس و جان
 از آنجا روانه شدم با شرف
 بدیدم جوانی بصد زین فر
 که ای کردگار جهان بی نیاز
 که سپنیر تو رسول ز من
 با هر شرفیت نمودم مقال
 از ایشان بغایت دلم تنگ شد
 تو دانی که سپنیر از جمله چیز
 کسوف میکنم روز و شب انتظار
 خدایا تو وعده نمودی من
 دلم تنگ شد زین سبب این سخن
 چو فارغ شد از دعوت خویش
 چو شد داخل خانه آن نجیب
 بوقت سحر گشت بانگ نماز
 که ناگاه در گوش من رسید
 که مردی ز علمای قوم بود

مگر خود وصی پسر تویی
 بگفت از ادب آن پیروی
 کند امتحان بلیه ورود
 بیان سازای سید نیکو
 بلیات یک یک بیان نمود

تشنه بخواند و بگفتا سلام
 سخن گوی با من بروی داد
 پس سر و حال کنی سیر با
 که هادی کدام است نمایان
 رسیدم بکوفه بدشت نجف
 در آن بادیه کرد تنها گذر
 تویی واقف سر و نامی از
 بهر چیز کوا مر کرده من
 با عدای من تو کردم جد
 دل شان ز من تیر بیزنگ شد
 خبر داد ما راز راه تیر
 تو از فضل خود حاجتم رابر
 با ظهار سپید خوشی من
 که دیدم زامت بسی در رخ
 مخص شد از دعوت ذوالمن
 در آنوقت من هم سیدم شتاب
 ز خانه بیرون آمدان سرفراز
 که کرد این طعم علی را شبید
 ملاقات از شاه مردان نمود
 سوی کوفه می آمد از نهران
 سپه دار و سالار لشکر تویی
 که ای شاه فرخنده باطل و
 بر آن نائب پاک بیاورد
 چه واقع شده بر تو ز نیما گو
 پیش پیروی عیان نمود

زین

ز اصحاب خاندان شهباز
بفرمود پس میسر نامور
سحابه همه در فغان آمدند
جناب شهنشاه با دو جو
چو سالار دین حیدر آمد
از آن گریه شور و آه فغان
بیوی سبب ولایت است
خلایق کدر بد و حسن
بیوی گفت آن زمان که ایام
که این سخت بدخت مردود
مغید و دگر طوسی نامور

و بی نبی نایب کردگار
یکی آن بلیات ماندوگر
گر سیر از نقد جان آمد
اشارت بریش مبارک نمود
خبر و حشت آمیز کرد آشکار
دویدند برین همه کوفیان
همی بود در خدمت آن جناب
نشستند نزدیک شاه ز من
بکش این لعین را بجلدی تمام
گناهش ز قابل باشد قرون

که بود حاضر بصدق و عین
کنند عقرب آن لبه و ز
بگفتند گامی مایه سروری
که این پیش از خون تر شود
صدای مردم بگریه بلند
در آن دم بیوی بقیق و یقین
بروزی که از دست جو زمین
در آن وقت نزدیک آمدن
که من خوانده ام در کتابها
عذابش بود بیشتر از قدا

نمود تصدیق سلطان دین
بگریه آمد در آن دم بیود
بیان ساز آن خصلت آن بی
ز خون سرمه تک امر شود
چنان شد که شیون بکوه فکند
پذیرفت اسلام بر شاه دین
امام زمان شد شهادت توین
در آمد بقتید این طعم لعین
که تورت موسی بود از خدا
که او کرد پی ناقه نامدار
روایت نمایند اینجا دگر

روایت سبب بنانه به

که اصبح بنانه بگوید چنین
بدروازه شهر مایرانام
من دیگران گریه برداشتم
که گریه مسازید آودستان
ولی من باندم بعبه و غم
نودم فغان بجد و بیشتر
بفرمود از من شانس و جان
که ما را دگر تاب گفتن نماند
بخانه برقت این شاه عرب
علی را بدیدم بصدف و درد
که هرگز تفاوت نه بد قدر
گریه شدم آن زمان اینقدر
که گریه کن باول در پیش
قدایت شوم ای نام حسین

که چون زخم آمد بر شاه دین
باندم با اضطرابی تمام
علمهای ماتم برافراشتم
بگریه ز نجاسوی خانان
بدروازه آن امام ام
که گوش فلک ز صد گشت کرد
که در خانه خود بر این زن
باندم که یار اسی رفتن نماند
برون آمد و کرد ما را طلب
عصابه بسر بسته از رنگ زرد
ز رنگ عصابه و از رنگ او
که لرزید عصابی من بر سر
که من اه فرودش ارم بر پیش

ببرویم از اسوی خانه اش
بنگاه آواز آه و الم
در آن دم پر آمد ز خانه حسن
گرفتند هر یک ره خانها
و گریه شیون بر آمد بلند
ز خانه دگر باره آمد بیرون
بگفتم که ای سبط خیر لورا
علی را نه بیمم گر از چشم خویش
چو داخل شدم من بر پیشانی
ز بسیاری خون که رفته بر سر
چو دیدم رخ پاک و الای و
پس آن دم بفرمود شیر خدا
بگفتم که ای شافع روزیم

رساندیم ز اینجا بکاشانه اش
شنیدیم از خانه با درد و غم
بگفتا که گوید امام ز من
برفتند از اینجا بکاشانه اش
بنوعیکه ماتم به عالم فکند
حسن مجتبی مخزن کافان زن
بسوگند سلطان هر دو سرا
ندارم قدم را از اینجا پیش
رسیدم بنزدیک شاه نجف
چنان رنگ پیش شد زرد
بسوادم سر خویش بر پای او
وحی نبی خلق را در بهنا
تویی قاسم خلد و ناز جسم
همی گریه از بر سحر چمن

روایت کردن مغفید و دیگر را و بیان به

مقیّد و گراوی خاصم
 که خیر البشر را بدیدم خوب
 تضرع نمودیم و گریه بستیم
 ز روی کرامت پادشاهان
 سر بر دو کس اینک رخام
 در بخار اجرتی روی داد
 مرانیت قدرت ز تعیر آن
 با سنا و دیگر روایت کند
 که روزی شنیدم ز شاه زن
 که امی دختر پاک خیر النساء
 بر آورد فریاد و خیز زور
 چه چیزست پر خون حشمت نشان
 بست صفا بادل دروناک
 هر آنچه بجز گاو بر تو بود از خدا
 ببردند در خانه اش مژمان
 بفرمود حیدر که امی خرم
 بسوی من از چشم اندو گهن
 مران نعمتی نیک گاو زود است
 روایت نمودت سید صنی
 بفرمود سلطان ملک عرب
 بیامد بنزدیک من از گرم
 بگفتم خدا یا بکن بجز ما
 نویسنده قصه معتبر
 که میگفت فرم من شوق جان
 بگفتم که امی سید دوسرا

روایت نمایند بهر نام
 شکایت نمودم ز رو کجای
 که این نوع درشت بستیم
 ز فرمودنش چون م نظر
 همی کوفتند از ره انتقام
 که آمد آن دهر بیدین داد
 که این دستور سازم بیان

که سلطان بن اشرف المومنین
 ازین است بدترین امم
 بفرمود خیر البشر ناگهان
 دو کس بدیدم بر رخ تیرا
 پس از دیدن خواب روزگور
 که بر اهل بیت نبی این جنا
 عقاب با منی بر دو کس است

قریب شهادت گفت انجبین
 که بر من نمودند جور و تم
 تضرع کن یا علی این زمان
 که بودند و قریب زنجیرا
 بخور و آن امامان خرم سر
 نمودند از راه مکر و دغا
 چگویم در انقده خود بست
 خود از ام موسی حکایت کند
 به اوج عصمت شریف امام
 نوشته همین بود در دفترم
 چه فرموده از زبان این سخن
 رسول خدا را جواب از رون
 که باکی بتو نیست یا مرضی
 بز و ضربتی بر شمشاه دین
 بر آورد فریاد غم بیشتر
 رسول خدا را تاوه به پیش
 بیا این زمان من جلد تر
 برای تویی بهتر خوش است
 بسر خورد زخم از دید حیا
 رسول خدا منع فیض جود
 بر ایشان بکن لعنت بی شمار
 مصاحب بده به ایشان زبون
 روایت نمود از حبیب السیر
 جیح سرخویشتن را کشاد
 بسو گند پرور و گار جهان

روایت با سنا و دیگر از ام موسی

بفرمود از دفتر خوشیستن
 که من بعد ازین اندکی باشما
 ز رخس گشت با نصد بگ زرد
 که ایندم بمن میدی یا و آن
 غباری ز رویم همی کرد پاک
 بجا آوردی بصدق و صفا
 شد و خانه اش پر ز راه و دغا
 بیاسائی گریه کن بر سرم
 نماید اشاره بدرد و حزن

سپهر حیا که کشتوم نام
 با نم که آید قضا بر سرم
 بفرمود گفتا که امی باب من
 بفرمود حیدر که دیدم کنون
 همی گفت امی سید دوسرا
 پس از چند گران هم لعین
 چو دیدم کشتوم آن زخم سر
 درین وقت می بستم از چشم خویش
 که امی قاسم خلد و مار و سقر

خود از ام موسی حکایت کند
 به اوج عصمت شریف امام
 نوشته همین بود در دفترم
 چه فرموده از زبان این سخن
 رسول خدا را جواب از رون
 که باکی بتو نیست یا مرضی
 بز و ضربتی بر شمشاه دین
 بر آورد فریاد غم بیشتر
 رسول خدا را تاوه به پیش
 بیا این زمان من جلد تر
 برای تویی بهتر خوش است
 بسر خورد زخم از دید حیا
 رسول خدا منع فیض جود
 بر ایشان بکن لعنت بی شمار
 مصاحب بده به ایشان زبون
 روایت نمود از حبیب السیر
 جیح سرخویشتن را کشاد
 بسو گند پرور و گار جهان

روایت از سید رضی

بهاری ز زبان شرعی نبی
 که بودم شسته بر رخ و عقب
 نمودم شکایت ز جور امم
 رفیقان بهتر از ایشان عطا

بروزی که روزگرم مرضی
 در آن دم مرا خواب است نمود
 بفرمود آن نائب کردگار
 بجای من از قدرت کشف و زن

بروزی که روزگرم مرضی
 در آن دم مرا خواب است نمود
 بفرمود آن نائب کردگار
 بجای من از قدرت کشف و زن

روایت از کتاب حبیب السیر

بنزد امیر همه مومنان
 ازین زخم باکی نباشد ترا

در آنوقت آن مصدر علم و دان
 بفرمود شایسته انس و جان

در آنوقت آن مصدر علم و دان
 بفرمود شایسته انس و جان

ع

که من این ساعتی از شما
 بفرمودید بر برب الملک
 پسر سید شای امام زمان
 بفرمودی بیستم از آسمان
 صف قدسیان بجد و بشمار
 بیاز من اتی ایلی سیکو
 و می نبی سید و زعمین
 سفید و در گرابند و در غم
 بخانه باندان یل سفر
 بنا لیس ام کلثوم زخم
 بفرمود شیر حسد ای مجید
 بگفت ام کلثوم از درد غم
 بفرمود این غم مسطی
 کنم جمع آزا یک بسته
 زستم مر اورا سوی دوتان
 فصیح عجم منبع فارسی
 روایت کنند از امام حسن
 که سلطان شهد الامین جهان
 بوقت وصال آن پسر سخا
 سحاب لب او گهر بار شد
 گو ای دهم اول از صدق جان
 محمد رسولیت از بهر ما
 که او عالم است از حق و نهان
 رسول خدا شافع از جان
 پس آنوقت در خانه خویش باش

نایم هجرت بسوی خدا
 که پیدا نموده زمین فلک
 چه بینی بده از بریم نشان
 ملائک فرود آمدند این زمان
 نمایند از بس در انتظار
 که بهتر بود از آنچه هستی در
 چو شد فارغ از گفتن این سخن
 روایت چنین میکنند از الم
 نیاید بسجد برای نماز
 بگفتا که ای سید محترم
 که من مشوم صبح این شب شهید
 که ایندم در گرا گوارم
 نباشد گرز از قضای خدا

من ام کلثوم گریان شدم
 تو گریه نسازی به منی اگر
 لب لعل او شکر افشار شد
 رسولان من نیز اتاوه اند
 نشسته بنزدیک من مصطفی
 من از پیش آن دی لمین
 همانوقت روح امام زمان
 در آن شب که در صبح آن نشان
 تمام آن شب از شوق بیدار بود
 جواب سخن را امر آرزوست
 در اوقت از روحی صدق و ادب
 که با اهل سجد نمایند ساز
 بچشم کل از دست همت کنون

روایت کردن باقر مجلسی شیخ سفید طوسی حمه الله تعالی
 علیهم از حضرت امام حسن علیه سلوة والسلام

نویسنده پیش باقر مجلسی
 سه برج عصمت شریفین
 دمی نبی سید انس جهان
 دلیل خدا خلق را پیشوا
 سخن را شرافت ز گفتار
 توحید پروردگار جهان
 دلیل مشین خلق را رهنا
 سوالی کند از علمای نشان
 مرا خود وصیت نموده آن
 بصدگر و صبر ایش باش

که شیخ انخلایق سفیدرمان
 که فرمود آن سبط خیر البشر
 امیر عرب شهر یار عجم
 گهر ریخت در دامن سخن
 چنین گفت ای پرورد بندگان
 یگانه خدا نیکیه اتناش نیست
 خدا زنده خواهد نمود از عطا
 ترا پس وصیت کنم ای حسن
 که چون من دنیا نایم سفر
 ندانی تو دنیا می دون از بزرگ

ز سوز جگر سخت بر این شدم
 ز چیزی که من بنم از چشم تر
 زبان مبارک گهر بار شد
 بر اهرم همه چشم بناوه اند
 ای گوید از من بدرد و عزا
 برون آدم چون بنیدم زمین
 شده لاق روح بنمیران
 بسر خود ضربت زدست این
 بیاو خداوند هشیار بود
 که این شب ترا از طاب از چشم
 مؤذن باذان بکشاوب
 بصدق و اودت ز روی نیاید
 ز گلزار باغ جلا و العیون
 بسازم ز گلهاش گل بسته
 که تا بره یا بند زین بوتان
 و گرشیح طوسی امین جهان
 امام زمان جان نشین پدر
 علی ولی ما در برج کرم
 وصیت بفرمود از بهر من
 جگر گوشه خاص و پیوندین
 کسی مثل ما ند و همناش نیست
 کسانیکه دارند در قبر جا
 که هستی تو نیکو وصی بهر من
 ز حکم تو چند اصحاب سر
 که دنیا است مانند دهنده گرگ

<p>نمازی که باشد بکم خدا هر آنچه کما و مشبه باشد تو در حال خوشنودی و غم برابر با بخت ترحم بار ره جز بگزین که نزد خدا بدرکن ز دل مهر نیاید وصیت ترا می کنم ای سپهر بگفتار و کردار پیشی بگیر تا خیر انداختن خوبست که تا بر ضمیر تو گردد عیان از آن مجلسی هم خذر میکنند همی کار کن باش در راه حق باخوان اخوت نمائی عیان ز اعمال ایشان بکن بختاب نزاع و جدل ترک ساز کسی میان روی در عبادت خوش تو باید که خاموش باشی چنان بخیرات کن سعی صبح و ساء طعامی که بر سفره حاضر بود که روزه زکوة بدن شود تو از شر دشمن کنی اجتناب دعائی بدرگاه پروردگار چو حال اجدامی شوم از برب برادر ترا هست ای نامور ولیکن حسین آن حمیده سیر</p>	<p>بوقت فضیلت بیاری بجای خموشی از آن چیز باشد عدالت نمائی ز راه اوب بخویشان نوازش کنی بشاید بود بهترین عبادات با که درین عمرگی تو ای زبون بترس از خداوند چون بشر تامل بود بهتر و دلپذیر بنزد من اینکار مرغ خوبست که رشد و صلاح تو باشد در آن که مر اهل آزمان بد بر ز فحش و زهززه نگیری سبق ز بهر رضای خداوند جان که تا مثل آنها نباشی خراب که علمی و عقلی ندارد بی که وسط الامورات عادتت که تا از بلا بیای امان بهر حال مشغول باش از خدا چو قدر تصدق کنی بر شود ز نار جهنم بچمن می شود قدم را بنه در سبیل ثواب تو بسیار کن تا شوی رستگار چه شکل که باشد خدا برست که فرزند بابت بود آن سپهر برادر ترا هست عالیقدر</p>	<p>ز کوفتی با پیش همیشه رسان ترا لازمست این که در حلقه کار سلوکی نکو کن بمسایگان ساکین اودست داری ام کنی آرزوهای خود ز فقیر تو هستی نشانه تیسر بلا همیشه ترس از خداوند جان گرامی ز عقبی ترا رود و گرامی نیاست دیری نما ز جا نیکه و سواس تمت بود فریبی دهد بمنشینی ز بون نهی از بد بیا کنی هر زمان تو با فاسقان خود را کنی تو نمیشی سر راه ساز نیما میان روی و همیشه نما همیشه عبادت کن ای پورا عمل نیک ساز از پی آخرت بخوردان ترحم کنی بیشتر تو باد بر صوم را درشتن جواد تو با نفس خود بترست ترا باد در مجلس مومنان بر عطا و نصیحت نکردم نقور کنون این وصیت بیاری بجای سن اورا کنون بر تو بیاست چو سبط رسول است از برادر</p>	<p>رسانید نش نیز بوقت و آن میان روی را کنی اختیار گرامی کنی میمان بجان کنی بمنشینی از ایشان تمام همیشه ره مرگ را یاد گیر فتاده به بیاری جا نگرا چه در آشکارا چه اندر نهان شام ترا بوی نیکو دهد که دیری ز عجلت بود دیر پا خذر کن که هر حال حمت بود نشیند کس را با بد اندیش دن بکوی دستداری تو با صاحبان بدل دشمنی آشکارا کنی کلام مرار و زو شب یا و او که اصراف هرگز نباشد و او بقدری که طاعت بود و ترا که نبود جز این توشه عاقبت ز تعظیم پیران نیاری خطر ز بهر خدا خالص انگاشتن خدرا ز بدن کردن اولی ترست که یاد خداوند باشد در آن نه از خیر خواهی نمودم قصور سلوکی نکو با محمد نبیا تو دانی که من دست میدارم چه حاجت که سازم وصیت تو</p>
--	--	--	---

ز فضل خداوند با صد شرف
 خداوند پروردگار جهان
 مرا نیست قوت نه حول و نیم
 نه دریل تا سع عشر از صیام
 طبق را بر دم پیش امیر
 طعامی چون گریست گریست را
 تو آورده بهر من سیگمان
 ندانی که تا اوند نیارفت
 رسول خدا و منجن و بشر
 هر آنکس که باشد بد نیاید
 بماند ستاده بروز جزا
 خرد او مارا رسول خدا
 همیگوید از تو که خواهی اگر
 بنید از م از راه اندرون
 تو هر چند سازی بنیاید
 امین الخلائق بگفت این چنین
 همیخواهم از حق که باشم طیر
 سوالی نمایم بر پروردگار
 بدو گفتم پس جبرئیل امین
 چو آن نمود این سخن الامام
 هر آنکس که چیزی فرستد ز پیش
 بحق خداوند من و بشر
 بخورد آن زمان اندکی نان
 همه شب بیا و خدای نمود
 پس از اضطراب و پس از اضطراب

دو و نیم سید از یک مدفن
 شمارا نگهدار و از نظامان
 مگر از خدای علی و عظیم
 روایت از حضرت ام کلثوم علیه السلام
 دونان بود کاسه پر ز شیر
 ز خوف خداوند پروردگار
 دو چیز از پی خورد و نم این نان
 ازین واردون با عجبی گرفت
 نخورده طعامی گمی سیر تر
 ز پوشش خوش تر مژم شاوگون
 نیز و خداوند ارض و سما
 که آورد جبرئیل از بهر ما
 برای تو ای سید مجرب
 بگیر این کلید زمین اکنون
 نگردد کمی از ثواب تو بیج
 که مرگ است از بعد آن باقی
 یکی روز با جوع و دیگر روز سیر
 که میرم نماید عطا بشما
 که ای رهنمایان زمین
 بفرمود کای دختر نیک نام
 بعضی خزانه کند بر خویش
 ازین ناخورش با کمی آب
 بحد خدا کرد جان اگر
 قیام و قعود و رکوع و سجود
 تضرع بسی کرد و گریست

کنم مسئلت از خواب خدا
 صبورسی مکن تا که امر خدا
 روایت ازین حال غم این
 روایت از حضرت ام کلثوم علیه السلام
 چو فایغ شد آن شاهین از نماز
 از آن پس بفرمود کای دختر
 سمع تابع آن رسول خدا
 نیز و یک آن سر و خاص عالم
 تو ای دختر پاک پاکیزه دین
 طعام و شرابش بود خوبتر
 بود در حلال جهان و حساب
 کلید زمین را داد او این بیابا
 همه جز در بر پر گوهر گنشم
 ز کنج زمین ای سول زمان
 بفرمود فی الحال خیر الشمر
 چنین گفت پس سید زنون
 بروزی که باشم پراز شما
 بروزی که باشم سیر از طعام
 ز دنیای من که عنان افقی
 که در دار دنیای بی اعتبار
 ز خیر و ز شرم ز نیک زید
 پس انگاه من شیر بر شتم
 هماندم با چاست بهر نماز
 ز خانه برون آمدی بهر زمان
 و زان پس شهنشاه کون برگان

که اصلاح آرد بحال شما
 شود نازل از حق بفرج شما
 نمودند از ام کلثوم چنین
 با فطار آن شاه عالی مقام
 پس انگاه نشست با صد ناله
 سپهر حیارا توئی اختدم
 که باشد شفیقم بروز جزا
 نکردند حاضر و قسم از طعام
 شنو از زبان پدر این چنین
 کند زنگانی بد نیکن بسر
 بود در حرام جهان پس عقاب
 خدایت رساند صلوة و سلام
 جبال تمامه همه زر گنم
 تصرف مکن هر چه خواهی ازین
 که من بعد آن خود چه باشد در
 مرا نیست حاجت بد نیاید و ن
 تا ایم دعا در جناب خدا
 کنم شکر پروردگار انام
 تو توفیق هر چند را یافتی
 فریب و ذلت بود بشما
 ز دنیا به عقبی مدد میرسد
 تک بر سر نان جو باشم
 میر از برص و منزه ز آرز
 نظر مینمودی سوی آسمان
 تلاوت بفرمود قلب القرآن

چون آتی نمودار شد
 توئی واقف از حال نیک و بد
 ازان پس با ستاد اندر نماز
 دو پیش خواب اندر آمدگر
 بفرمود کای دوستان خدا
 درین موصوفه و دو کون برکان
 بهیخواهم از دل رضای ترا
 چو عورات و اطفال سلطانید
 صدای مصیبت بهامون سید
 گوشتند ساکت ازان آه و غم
 کنید از دیدن بسی اجنباب
 برون آمدی هر دم از خانه
 در آن دم همیگفت زدیج بول
 همیگفت هر م بر از وی باز
 فتاویم ما جمله در کوی تو
 ز روی ادب می الجباد
 بگفت ای پدران چه باشد متقا
 بفرمود سلطان خیره کشای
 بود مشتم ترس باکی عظیم
 چرا اندرین شب ز راه خطر
 بریده شده آرزوهای دل
 بدو گفت سلطان ابله شاد
 گر آنچه کرد دست عدلین
 که داخل شویم که وقت نماز
 که ناگاه از کثرت در دو غم

پس اندک بخوابید بیدار شد
 بده برکت اندر لغای خودم
 به بسیاری از شب بر از و نیاز
 شد از خون بیدار باروگر
 درین ماه خواجه سیم رفت از شما
 شقی دو عالم طپید جهان
 که شتاق هستم لغای ترا
 شنیدند از گوش خود و چنین
 علمهای ماتم بگردون سید
 وصیت نمود آن امام امم
 مباشد غافل ز روز حساب
 تو گونی که بدخانه ویرانه
 که نشنیده ام من دروغ از رسول
 چو استاده میشد بجای نماز
 بود باز گشت همه سوی تو
 و مادام بقوبه زبان سیکشتا
 که شد خواب امشب ایت حرام
 امام زمان خلق ازینهای
 بود حول خون از خدای عظیم
 با میدی مرگ خود را خبر
 همان به که از حق شوم مشتغل
 مکن گریه ای دختر باکره او
 امین آتی رسول ز من
 خبر ساز ما را از روی نیاز
 گریبان بزده چاک صبح ازالم

بمیزان بر رو خود پیرهن
 به تسبیح و تجید کشاد لب
 نشسته بتقیب بود آن امام
 طلب ساخت اولاد خود را تمام
 بیدیدم رسول خدا را خواب
 بریش تو ای شاه عالم جناب
 بیانی به پیشم بچشم حزین
 ز لب گریه و ناله و آه شان
 بدیشان قسم داد شاه زین
 که نسکی نمائید روز زندگی
 همی بود اندر سجود و رکوع
 بیدیدی بسوی فلک نهران
 درین شب مراد عده ده چنان
 خدا یا علی بسرو علقن
 همیگفت لاجول از احترام
 چو دیدم کلشوم آن اضطرار
 قراری نمیداری اندر سر
 که با اشجهان جنگ و جوی
 بگفت ام کلشوم زور و غم
 بفرمود کای دختر نیکینا
 چو دختر ز حیدر شنید این خبر
 نکرده من این از مخفی عیان
 بخوابید پس اندک شامین
 بگفت این مشغول مرد ذکر و
 بیاورد آب از برای وضو

با ستاد و گفت ای خد او زند
 همیگفت لاجول را از ادب
 که از قدرت رازق خلص عام
 زمان را بصد عزت و احترام
 همیگفت از من که ای بوزرب
 ز خون سر تو نماید خضاب
 درین ماه در عشره آخرین
 تر زلزله بیفتاد اندر جهان
 که ساکت شویدی ای مجانب
 بسازید حق را پرستندگی
 تضرع همیکرد با صد خضوع
 ستاره همید بر آسمان
 که زخمی رسد بر ست بگیان
 مبارک نماهر من مرگ من
 بهیخواند هر دم صلوة و سلام
 که نماید آن شب آرام خواب
 و استراحت نسائی چرا
 نیامد مرا خون و عیب از من
 که ای سید پاک عالی هم
 رسیدت از مرگ ما را پیام
 ز درخت چون ابرویان گهر
 به پیش تو ای دختر تبر بان
 چو بیدار گردید گفت این چنین
 بیاد خداوند در فکر بود
 نزدیک حیدر بصد آرزو

و صوم ساخت تجدید بهر زمان
 از آنجا چو در محق قاندرسد
 کشاد و پس بالما از لم
 بسری خود خاک اریختند
 خودین مرغ چند با بال پر
 پو فردا شود ای محبان ما
 جو ایش چنین اوشیر خدا
 و لیکن سخن بوی حق العیان
 ربا دار این جمله مرغابیان
 پس آه بدر از آن حق پرست
 نمرند گردید پس با شد
 بحر بی زبان اند بیات شهر
 کمر اپنی مرگ محکم بند
 بنیاد مشوغه امی سیکو
 بفرمود یارب مبارک ناما
 بگفتا که این شب شب تا صبح
 که پیغمبر آن مهر این بد
 شنید ام کلثوم این گفتگو
 ز خانه بجلدی بیاید بدر
 بفرمود سی نور چشم رسول
 فرود آمده بر سر کوه رفت
 بهم برود آن سنگها این قدر
 به بطحا و شرب کسے خانه
 پسرید پس سبحان خیر الورا
 که از دست جو رغید پلید

پو شنید پس جابه اتیاز
 قدم را سوی باب سجده کشید
 نمودند فریاد از درد و غم
 بدان حیدر و آو نختند
 که بستند بر حال من فرج که
 شود ظاهر آن دم قضای خیر
 که ای گوهر پاک جو جیا
 که جبار شی و این مان بزبان
 که حیوان چند پس به زبان
 همیخواست تا در کشاید بست
 بیفتاد و بانگاک هم از شد
 کلام فصاحت پاره و عطا و سینه
 که البته مرگت رساند گزند
 اگر چند باشد موافق بتو
 در این دم تقای خود از بهر
 با سیدی مرگ خود را خیر
 خود داد ما را از زمین با جوا
 حسن اخیر کرد از حال او
 ملاقات کرد از زمان با پدر
 ضیائی لیا دگار بتول
 دو تانگ پاره از نور گرفت
 که شد ریزه ریزه بقدر گهر
 نمانده ز خویش و ز بیگانه
 چه تعبیر کردی تو این خواب را
 بتحقیق باب تو کرده و شنید

روان شد مسجد امام نام
 بطی چند بوده بصحن ساری
 رسیدند بر راه سلطان بن
 بگفت از زمان شاه عالی زرد
 نمایند نوحه بعقب بطان
 بگفت ام کلثوم بسوز جگر
 من از ابلهستم ز لطف صد
 شنود خراباک عالی نشان
 بدیشان که هستند بنزد قید
 که ناگاه قلاب اندر کمر
 پس انگاه بر دشمن از زمین
 نمانیم در فارسی ترجمه
 چو در روایت مرگ سازد کند
 زمانه ترا گر چه خندان کند
 چو دختر شنید این خبر از پدر
 بفرمود آن ماه برج کرم
 بگفت این سخن آن زمان کشا
 حسن بن علی سیدی و شایب
 بگفتا چرا اندر بیوقت شب
 یکی خواب دیدم بی هواک
 پس نگاه بر بام کعبه ستاد
 در آن دم تپه سی کی با دخت
 مگر آنکه داخل شد اندر آن
 جو ایش چنین او سلطان بن
 کسی خانه باقی نماند بدان

و صی نبی سر و خام و عام
 در آن دم دوید در پیش پای
 گرفتند این کشتان بر زمین
 خداوند کیاست با عدل او
 ز خوششان بیگانه از مردمان
 پو اقال بدین زنی امی پدر
 نازد و ایشان اشغال به
 قسم میدهم مر ترا بیگان
 همیگویت آب وانه شهید
 شد بند بر صید ز نامور
 بگرد و کمر بست دارا دین
 که ظاهر شود مغیش بر عس
 کمن گردید خنوع غم همیشه
 بگریه من باز زندان کند
 شد از در دل مضطر و منتظر
 امام زمان سید مقرر
 و ز آنجا قدم سوی مسجد نهاد
 چو شنید خبر است از حضرت آقا
 ز خانه برین آمدی با تعب
 که جز اول آمد روی سماک
 بر آن سنگها دست قدرت کشا
 مر آن ریزه ریزه پراکنده خست
 از آن سنگ ریزه که آن تا کن
 مر آن خواب از اولالت برین
 مگر آنکه نمانده باشد در آن

علی
 علی